

«کیف سیاه» سودریگ قرار بوده فیلمی پیچیده هوشمندانه وزیرکانه باشد اما در عمل بسیار کم‌رمق است

جفت‌پوچ کلیشهٔ آمریکایی

فیلم «کیف سیاه» به کارگردانی استیون سودریگ، قرار است یادآور تریلرهای جاسوسی کلاسیک باشد. از همان لحظه اول، فیلم بی مقدمه تماشاگر را وارد جریان داستان می‌کند و حس فوریت و بحران را به مخاطب منتقل می‌کند. شروع فیلم پرهیجان و امیدوارکننده است؛ کاراکترها و موقعیت‌ها به سرعت معرفی می‌شوند و ریتم داستانی با ضرباهنگی تند، مخاطب را درگیر می‌کند. اما هرچه جلوتر می‌رویم، روایت کمی از تک‌وتا می‌افتد و پراکندگی در روایت‌پردازی نمایان می‌شود؛ به‌گونه‌ای که تمرکز روی برخی شخصیت‌ها و موقعیت‌ها کاهش پیدا می‌کند. در واقع هر چه بیشتر جلو می‌رویم، این تریلر جاسوسی رنگ و لعابش را از دست می‌دهد و پیوندش با مخاطب را فراموش می‌کند. در پرونده امروز به سراغ این فیلم رفتیم.



یک تریلر کم‌رمق



فیلم «کیف سیاه» به کارگردانی استیون سودریگ، یادآور تریلرهای جاسوسی کلاسیک است. فیلم از همان ابتدا بدون اتلاف وقت وارد داستان می‌شود و تماشاگر را بی مقدمه به دل بحران می‌برد.
بلک بگ شروعی امیدوارکننده دارد اما هرچه پیش می‌رویم فیلم بیشتر از تک‌وتا می‌افتد. تفاوت کیف سیاه با تریلرهای جاسوسی کلاسیک این است که در آن به جای اکشن یا تعقیب‌و‌گریزهای مرسوم در ژانر جاسوسی، دیالوگ نقش

تعليق‌مصنوعي

سعید اکبری خبرنگار

نام استیون سودریگ همواره با انتظار برای تجربه‌ای متفاوت گره خورده است؛ کارگردانی که بارها توانسته حتی سوژه‌های پیش‌افتاده را به اثری حداقل تماشایی بدل کند و در قلمرو موضوعات و ژانرهای متفاوت (در سسینمای جریان اصلی و مستقل) فیلم بسازد. ترکیب او با بازیگرانی در سطح مایکل فاسبندر و کیت بلانشت نوید یک تریلر جاسوسی پرتنش را می‌داد. اما نتیجه نهایی، به طرز شگفت‌آوری دور از انتظار است. «کیف سیاه» بیش از آنکه یک تریلر سینمایی پرتعلیق باشد، به نمایشی ایستا، کسل‌کننده و تئاتری شباهت دارد. فیلمنامه دیوید کپ در ظاهر پتانسیل بالایی داشت. طرح اولیه افشای یک پروژه فوق‌محرمانه، در کنار روابط شخصی پیچیده مأموران یک سازمان فوق سری، می‌توانست به ترکیبی جذاب از درام و تعلیق بدل شود.
باین حال، آنچه روی پرده دیده می‌شود چیزی جز گفت‌وگوهای کش‌دار و بی حاصل نیست. دیالوگ‌ها به جای حرکت دادن داستان یا عمق بخشیدن به کاراکترها، بیشتر شبیه نمایش‌های پرطمطراق شبرو و شش‌فکری اند؛ ظاهری آراسته و فریبنده برای پوشاندن محتوایی پوچ. فیلم به‌جای برقراری پیوندی واقعی با مخاطب، تمام

عیش ناتمام

محمدسجاد حمیدیه خبرنگار

کمتر پیش می‌آید که در نقد فیلمی، از کمبود زمان آن شکایت کنیم. برخلاف بسیاری از فیلم‌ها که برای حذف لحظات اضافی و بی کارکردشان نیاز شدیدی به قیچی دارند، «کیف سیاه» نه‌تنها نیازی به حذف چیزی ندارد، بلکه از کوتاهی زمان و نبود برخی لحظات در فیلم ضربه می‌خورد. «کیف‌سیاه» یک فیلم جاسوسی – معمایی استاندارد است با رازها، دلهره‌ها و پیچش‌های داستانی‌ای که از چنین آثاری انتظار داریم. اما کمبودها و ضعف‌های آن، به‌خصوص در پرده‌سوم، عیش تماشاگر را ناتمام می‌گذارند. فیلم در آغاز به‌خوبی مسئله را تشریح می‌کند و کم‌کم بحران را شدت می‌دهد. برخی جزئیات در فیلمنامه به درستی رعایت شده‌اند. برای مثال از همپا ابتدا یک محدودیت زمانی و همچنین یک ضرورت برای مأموریت قهرمان تعیین می‌شود که برای همراهی تماشاگر با چنین قصه‌ای لازم است. تمام این نکات، تماشاگر را پای فیلم نگه می‌دارند و یک فیلم قابل تماشا

نقش جاسوس را چه کسی بازی می‌کند؟

محموده بدوی خبرنگار

نیازی به مقدمه چینی نیست چون فیلم متعلق به سودریگ است. مسئله فیلم در همان دقیقه ابتدایی مشخصاً عنوان می‌شود. ۹۰ دقیقه فرصت زیادی نیست که کارگردان وقت بگذارد همراه با یک معرفی مفصل به حادثه محرک برسد. دوربین از پشت سر با جورج همراه می‌شود. اولین دیالوگ شکل می‌گیرد و همسر جورج که خود یک جاسوس افسانه‌ای ام‌آی ۶ است به همراه چند نفر از همکاران او، متهم به خرابکاری می‌شوند. وظیفه پیدا کردن جاسوس بر عهده اوست. شخصیت‌ها هم‌زمان باهم در ده دقیقه ابتدایی معرفی می‌شوند. دیالوگ‌ها ریتم تندی دارد و سرخ‌های مهمی را احتمالاً برای نقاط عطف داستان به ما می‌دهد. در همان دقیق ابتدایی مخاطب کاراکترها را از طریق داستان‌گویی می‌شناسد که در عین اینکه مأمور سرویس اطلاعاتی هستند بی‌پرده صحبت می‌کنند؛ جورج شام آن‌ها را دستکاری کرده تا طی یک بازی دروغگو را شناسایی کند. همه چیز به نفع علاقه‌بیش از حد جورج به همسرش پیش می‌رود. مردی که دستپخت خوبی دارد، از پدر خیانткаرش متفر است، هدیه‌های گرانبها

محوری را در فیلمنامه و پیش‌برد داستان ایفا می‌کند. این انتخاب اگر چه می‌تواند تجربه‌ای متفاوت رقم بزند، اما در غیاب شخصیت‌پردازی و دستیابی روایت به عمق شخصیت‌ها و همچنین ایجاد تعلیق، گفت‌وگوها کسل‌کننده و طولانی به نظر می‌رسند. یکی دیگر از ضعف‌های اساسی فیلم، رابطه بین شخصیت‌ها، به ویژه دو شخصیت اصلی یعنی جورج و کاترین است. پیوند عاطفی این دو به عنوان هسته احساسی داستان، بیشتر در سطح باقی می‌ماند و فیلمنامه کار زیادی در راستای تعمیق این رابطه از پیش نمی‌برد. در نتیجه، بسیاری از تصمیم‌های مهم جورج در جریان روایت، از سسویی برای تماشاگر اهمیت ویژه پیدا نمی‌کند و از

انرژی‌اش را صرف این می‌کند که پیچیده به نظر برسد. اما این پیچیدگی بیشتر تصنعی است تا ایجابی و در خدمت روایت درست. ریتم کند، تهدیدهای روایی کم‌جان و فقدان هسته عاطفی باعث می‌شود مخاطب هیچ‌گاه احساس خطر یا هیجانی سینمایی نکند. حتی شیمی میان‌فاسبندر و بلانشت، که می‌توانست فرصتی برای تزریق عواطف لازم باشد، از شدت بی‌رغمی و عدم باورپذیری بیشتری به یک حاشیه کش‌دار شبیه است؛ تا آن‌جا که شور و کشتش میانشان، که تنها به زبان آورده می‌شود، در ساحت تجربه تماشاگر هرگز جان نمی‌گیرد.
از منظر بصری هم وضعیت چندان بهتر نیست. سودریگ برای جدی‌شان دادن اثر، رنگ‌ها را کدر کرده و نور را به حداقل رسانده است؛ اما به‌جای ایجاد فضایی سنگین و پرتنش، تنها ما‌حصل آن کسالت و بی‌روحی بصری است. آنچه باید فضاسازی معنادار باشد، عملاً به یک‌نواختی و کِرتخی بصری آزادهنده‌ای بدل شده است. فیلم از نظر اجرایی هم تناقض‌ن دارد؛ بودجه ۵۰ تا ۶۰ میلیون دلاری، در عمل صرف چه چیزی شده؟ صحنه‌های بزرگ و پر هزینه، استفاده از فناوری و گجت‌های جاسوسی، یا لحظات اکشن پرهیجان؟ هیچ‌کدام. بیشتر فیلم محدود به چند نفر است که دور میز یا روی نیمکت نشسته‌اند و بی‌وقفه مکالمه می‌کنند. نه صحنه اکشن به‌یادماندنی وجود

طرف دیگر خلق الساعه و برآمده از وراجی کاراکترها به نظر می‌رسد. این ضعف اساسی فیلمنامه، بحران سمپاتی ایجاد می‌کند و اجازه نمی‌دهد تماشاگر نسبت به شخصیت‌ها احساس نزدیکی کند. کیف سیاه در اجرا هم به دلیل ضعف‌های فیلمنامه ناکام مانده است. سودریگ قصد ایجاد فضایی پرتعلیق را دارد. نورپردازی خنثی، به‌کارگیری رنگ‌های سرد و قاب‌های بسته انتخاب‌هایی هستند که می‌توانستند به خلق فضایی پرتعلیق کمک کنند، اما در غیاب فیلمنامه فقط خستگی بصری ایجاد می‌کنند. بازیگران برجسته کیف سیاه نیز در خلأ شخصیت‌پردازی – که شرط لازم دین یک بازی خوب است – نتوانسته‌اند فیلم را نجات دهند. مایکل

دارد و نه حتی طراحی بصری قابل توجهی. در این میان، فیلمنامه حتی قادر نیست تعارض اصلی‌اش را بی‌بگیرد. پروتاگو نیست، نه در پی ردگیری قابل اعتنای سرخ‌هاست، نه در تکاپوی دستیابی به حقیقت، و نه حتی در برابر اطلاعات تازه و اکنشی درخور از خود بروز می‌دهد. نتیجه این است که بیننده نمی‌داند چرا باید برای این آدم‌ها، تصمیم‌ها و یافته‌هایشان اهمیتی قائل شود. بزرگ‌ترین ضعف فیلم در پایشش نمایان می‌شود. سودریگ ظاهراً قصد داشته با الگو برداری از سنت داستان‌های کارآگاهی کلاسیک، همه‌چیز را در یک جمع‌بندی بزرگ توضیح دهد. اما این جمع‌بندی، به‌جای اینکه همچون یک ضربه نهایی و تکان‌دهنده عمل کند، بیشتر به تکه‌دوری شش‌پازده می‌ماند. هیچ سرخ‌رو شنی از ابتدا کاشته نشده تا این توضیحات منطقی جلوه کنند. مخاطب نه‌تنها شگفت‌زده نمی‌شود، بلکه دچار سردرگمی می‌شود. در همین نقطه است که ابهامات بنیادین فیلم بیشتر خود را نشان می‌دهند. در پایان، تقریباً ناممکن است بفهمیم سوروس دقیقاً چه بوده یا چرا اهمیت‌داشته است. مشخص نیست کاراکترها چه تصمیم‌هایی گرفته‌اند، انگیزه‌هایشان چه بوده و اساساً به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند. درک اینکه چرا برخی شخصیت‌ها، حیاتی‌ترین و سری‌ترین اطلاعات را به‌سطحی‌ترین شکل ممکن در اختیار یکدیگر می‌گذارند، تا

خود را در معرض گرفتاری‌های آتی قرار دهند، دشوار است. همسر کاراکتر اصلی که او را هم‌تراز جاسوسان ارشد معرفی کرده‌اند، به‌طور تصادفی بی‌هیچ مراقبتی یک بلیت سینما را در سطل زباله کوچک رها می‌کند که گواه خیانت او بوده است که مضحک است. حتی سرنوشت رئیس، با بازی پیرس برازنان، مبهم و بی‌سرنجام باقی می‌ماند. حضور سازمان سیا و یک شخصیت اروپایی تصادفی هم صرفاً به آشفتنگی بیشتر قصه می‌انجامد. کیف‌سیاه یادآور این حقیقت است که حضور یک کارگردان مشهور و ستارگان تضمینی برای کیفیت یک اثر سینمایی نیست. فیلم به‌جای ساختن تجربه‌ای پرتعلیق و گیرای جاسوسی، در دام گفت‌وگوهای بی‌حاصل، روایت گیج‌کننده و تظاهر به هوشمندی افتاده است که شاید برای مصرف اولیه تا حدودی گول‌زننده باشند. از ریتم روایی گرفته تا شخصیت‌پردازی و از تعلیق تا پایان‌بندی، همه‌چیز به‌قدری کم‌جان است که تنها چیزی که باقی می‌ماند، ملال تماشاگر است. سودریگ این بار نه‌تنها موفق نشدند تا یک تریلر تأثیرگذار خلق کند، بلکه اثری پدید آورده تا که تأکید می‌کند پرگویی و قرار دادن توضیحات بسیار در دهان کاراکترها به‌منظور شرح مداوم خود و موقعیت‌ها، هرگز نمی‌تواند جایگزین روایت بصری و سینمایی شود.

علاوه بر ضعف در گره‌کشایی، فیلم در توضیح کامل طرح و نقشه‌های طرفین هم با عجله عمل می‌کند. نقشه‌دگانه‌ای که این زوج درگیر آن شدند، انگیزه کاراکترهای مهمی مثل جیمز و آرتور، علت قتل میچام و... همگی به‌صورت کپسولی در چند دیالوگ توضیح داده می‌شوند. این مسئله علاوه بر این که متوجه شدن تمام این اطلاعات را برای بیننده سخت می‌کند، تمام هیجان داستان را هم در نقطه خفه می‌کند. یک پرده‌سوم، فیلم استاندارد و سرگرم‌کننده استیون سودریگ را هدر داده است. اضافه کردن یک سکانس برای پرداخت و استحکام‌بخشی بیشتر به رابطه جرج و کاترین در پرده اول و چند سکانس برای توضیح حفره‌های داستانی و شکل دادن به یک رویارویی جدی‌تر میان قهرمان‌ها و دشمنانشان در پرده سوم، می‌توانست فیلم را نجات دهد. فیلم به راحتی قابلیت تبدیل شدن به یک فیلم ۱۲۰ دقیقه‌ای را دارد اما در ۹۰ دقیقه فشرده شده است. به‌هر حال کماکان در میان فیلم‌های سال، «کیف‌سیاه» جز «معدود فیلم‌هایی بوده است که قابلیت دنبال‌کردن تا انتها را دارد.

همچنین باید به پیوندهای متعدد فیلم با مجموعه جیمز باند (برازنان، هریس و شایعات) توجه داشته باشیم. این فیلم یادآور صحنه‌آرایی فیلم «آقا و خانم اسمیت» محصول ۲۰۰۵ با بازی برد پیت/ آنجلینا جولی است، با این تفاوت که جاسوس‌های این فیلم با بازی فاسبندر و بلانشت، به جای توسل به خشونت، رفتار دیگری را پیش می‌گیرند. آن‌ها از توانایی‌های جاسوسی خود برای پیشی گرفتن از حریف، در فکر کردن و فریب دادن و بازی کردن استفاده می‌کنند. و اما مسئله نهایی نقد مربوط به محتوای آن است. فیلم به مسئله اخلاقی فداکردن هزاران زندگی بی‌گناه برای رسیدن به هدفی استراتژیک می‌پردازد و سؤالاتی درباره توجیه چنین اقداماتی مطرح می‌کند. یک دیدگاه ضد روسی که البته به طور عمیق به پیامدهای ژئوپلیتیکی داستان نمی‌پردازد و تمرکز بیشتر بر روابط شخصی، بررسی انتقادی تر مسائل سیاسی و اخلاقی عملیات اطلاعاتی را تحت الشعاع قرار داده است. خلاصه‌ایکنه، «بلک بگ» تصویری پیچیده‌ای از مسائل اخلاقی در جاسوسی مدرن ارائه می‌دهد و هزینه انسانی تصمیم‌هایی را که به نام امنیت ملی گرفته می‌شود، به چالش می‌کشد.

نیست اما مخاطب را تا آخر کنجکاو نگه می‌دارد. نام بورک در نقش یک مدیر برنامه به طرز لذت‌بخشی گیج و مبهوت است، ماریسا آبالا در نقش یک کارمند ارتباطات ماهواره‌ای، تجلی شهود و ساده‌لوحی است و رگه-ژان پیچ و نانومی هریس یک رابطه ناکارآمد و واقع‌گرایانه را به تصویر می‌کشند که شخصیت‌های اصلی فیلم را ناکام می‌گذارد. شواهد مداوم له و علیه زخم موقعیت جورج، کاترین هستند. در نقاط عطف کاترین متهم و تیرنه می‌شود. علی‌رغم اینکه برخی منتقدان معتقدند فیلم جدید سودریگ یک‌نمایش تئاتری است تا یک تجربه سینمایی، اما در فیلمنامه دیوید کوئپ، نویسنده مأموریت ناممکن و پارک ژوراسیک، به قدر کافی دارای جذابیت است تا توجه بیننده را به خود جلب و او را به رمزگشایی از اتفاقات این تریلر جاسوسی ترغیب کند. این فیلم بیشتر شبیه یک مسابقه شطرنج شخصیت‌هاست و با ایجاد تعاملات جذاب گروهی، هیجان‌زاد در سراسر فیلم مغلظ می‌کند. موسیقی جاز پر پیچ و خم و بی‌نظیر دیوید هولمز، مکمل این روند طولانی است.